

کابین ابدی

پروا آتی

همین الان در حالی که با دست راست کوله‌ام را گرفته‌ام و با دست چپ برگه‌ی مجوز ترددم را، از حیاط بازداشتگاه زدم بیرون. همانطور که خنده و ذوق با هم توی گلویم گیر کرده‌اند و دعوا دارند کدام اول بزنند بیرون، کوله را زمین می‌گذارم و برگه را با دقت یک حبس‌کشیده‌ی وسواسی و دقیق تامی‌کنم و می‌گذارمش توی جیب بغل کاپشنم. بعد کوله را برمی‌دارم و دست راستم را تا شانه می‌کنم توی دوشی راستش و راه می‌افتم باز. هم‌زمان با خاباندن سیلی‌های محکم و پشت هم دست راستم به لپ کونم، ذوقم را توی گلو حبس کرده و خنده‌ای منجمد را ول می‌دهم بیرون از دهان. یورتمه‌زنان و شاتالاپ و تالاپ بر روی لپ کون راستم، دست چپم را تا شانه می‌کنم توی دوشی راست کوله. بالاخره دارم این سرایشی جهنمی را با پاهایم، آن هم توی این وضعیت نشاط‌بخش می‌روم پایین، یکی یکی زُل‌هایی را که از توی کابین حیاط بازداشتگاه به این سرایشی زده بودم دارم لگدکوب می‌کنم و گه‌گاهی کاملن به‌دور از ادب تف‌هایی هم می‌اندازم روی‌شان. باد سردی می‌آید، باران هم. ولی بدنی که این همه وقت را حبس بوده و سرما و گرسنگی را با تحقیر چشیده است چه ترسی از باد و باران دارد؟ وحشت‌زده‌ترین واکنش چنین بدنی به باد و باران‌های حتما سردتر و تندتر می‌تواند پرتاب ذوق گیرافتاده‌ای باشد که هم‌زمان با تکان‌تکان‌های اغراق‌شده‌ی عضلات بدن همچنان توی گلو گیر کرده است، یا اگر کمی نجیبانه‌تر رفتار کند رو به باد و باران تنها لبخند می‌زند و کمی سرعت جنبش عضله‌هایش را در برابرشان بیشتر می‌کند. آیا بالاخره دارم به سمت یک سفر جاده‌ای سی ساعتی راهی می‌شوم؟ به سمت دریا؟ آن هم توی این آذر وحشی که دریا در آن بی‌قرارتی از همیشه خودش را تا ساحل می‌رساند و تهدیدکنان برمی‌گردد

تو؟ خیر! این‌ها هنوز خیال‌پردازی‌های یک زندانی صبور و باحوصله است، آن‌هم در حالی که درست دارد یکی از زل‌های روزانه‌اش را با دقت هر چه بیشتر به سرایشی دم‌بازداشتگاه تقدیم می‌کند. من تا ابد اینجا محبوس خاهم ماند. و این مخصوصن زمانی که به قول کافکا، سفر به نزدیک‌ترین روستا حتا در حالی که همه‌ی مقدماتش را چیده‌ای و جزئیات مسیرت را هم با همه‌ی پیچ‌وخم‌ها و چاله‌چوله‌ها و دست‌اندازهایش از روی نقشه‌های ماهواره‌ای حفظ کرده‌ای، محال باشد؛ هرگز اتفاق نمی‌افتد.

گلویم بی مواد شوینده می‌دهد، آخرین باری که چیزی خوردم یادم نیست، این در حالی‌ست که سطر به سطرِ مجموعه داستانی را که دیشب به تصادف و کاملن شانسی دستم رسید و خاندمش یادم است. منظورم این است که مساله اصلن ربطی به حافظه ندارد، واقعن خیلی وقت است که غذا نخورده‌ام. اصلن هم قصد اعتصاب غذا نداشته‌ام، آن‌ها همان‌طور که یادشان می‌رود به پرونده‌ام رسیدگی کنند، همان‌طور که سوال‌هایی که دیروز ازم کرده‌اند را یادشان می‌روند و امروز دوباره ازم می‌پرسند و همان‌طور که یادشان می‌رود نباید بگذارند خودکار به دستم برسد و آلا می‌نویسم، ولی یادشان می‌رود و خودکار را از توی کابینم جمع نمی‌کنند و هر روز می‌آیند دست‌نوشته‌هایم را می‌برند تا شاید چیزی از توی آن دستگیرشان شود! یادشان می‌رود که بهم غذا هم بدهند. کاملن سهوی. آن‌ها در برخوردهای مستقیم خیلی مهربان هستند. طوری که حتا به اسم خودم صدام نمی‌زنند، بهم می‌گویند یازار، به زبان آن‌ها یعنی نویسنده، این را قبل از اینکه پایم را بگذارم توی کشورشان یاد گرفتم، این را یاد گرفتم و یادم رفت یاد بگیرم که توی زبان این‌ها به غذا چه می‌گویند، یا یاد نگرفتم که به سرما چه می‌گویند، آن‌ها با اینکه همه ترنسلیتورهای آنلاین دم دست‌شان است، طفره می‌روند از اینکه حرف‌هایم را که به نگلیسی و از لای پنجره باهاشان می‌زنم بفهمند. البته این تنها در مورد درخواست‌هایم از توی کانکس رخ می‌دهد و وقتی بیرون می‌برندم برای بازجویی، مترجم‌های کارکشته‌ی زنده می‌آورند می‌گذارند جلوی روم. گفتم که رفتار آن‌ها در ظاهر اصلن تحقیرآمیز نیست. اما رفتارهایشان در غیاب من، زمانی که دور هم جمع می‌شوند تا برای امروز مثلن یک بازی تازه سرم دریاورند، نه تنها تحقیرآمیز بلکه شکنجه‌گرانه‌ست. آن‌ها با من کاری می‌کنند که به زبان اشاره به‌شان بفهمانم گرسنه‌ام است، و این را هم تا زمانی که کل پانتومیم را از سر تا ته اجرا نکنم، یعنی تا زمانی که چند برابر مدت زمانی که صرف غذاخوردن می‌شود را برای آن‌ها ادا و اطوار غذا خوردن درنیاورم و انواع و اقسام غذاهای دریایی، گوشتی، گیاهی، نانی، برنجی، سوپی و ... را برای‌شان با دست‌های خالی مثلن حامل قاشق، چنگال و چوب غذای ژاپنی و حتا با دست اجرا نکنم نمی‌فهمند که گرسنه‌ام است. عکس‌العمل‌شان به این ادا اطوارها تا زمانی که از گرسنگی از حال می‌روم همیشه از خنده ریسه رفتن است. بعد طوری که نفهمم کی آمده‌اند توی کانکس یک چیزهای از همان پنجره می‌اندازند داخل و من هم می‌خورم‌شان.

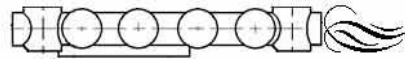
از پنجره‌ی کانکس زل زده بودم به سرایشی، در حالی که داشتم کش و قوس‌های کمر و انحراف سر و گردن عابری که از سرایشی پایین می‌رفت را دیدم و نگاهم را به خاکستر سیگاری که دست راستش بود و داشت می‌افتاد پایین دوخته بودم، دقیقن توی لحظه‌ای که خاکستر داشت از سر سیگار می‌افتاد روی آسفالت، می‌خکوب شدم، توی همان حالت، مثل برق‌گرفته‌ها یا حیوان‌هایی که مجبورشان می‌کنند در سخت‌ترین وضعیت بدنی‌شان بایستند تا تاکسیدر می‌شان کنند، خشک شدم، جفت چشم‌هام قفل شده بودند روی موش مرده‌ای که درست زیر سکوی جداکننده‌ی پیاده‌رو از خیابان جان داده بود، به پشت افتاده بود و دو دست و یک پایش رو به آسمان، با دهانی که از سر نجابت و ادب بسته مانده بود و پلک‌هایی که برای اینکه ترس و درد جان دادن را از توی چشم‌های از حدقه بیرون زده به بیرون و به عابری خسته‌ای مثل آن یارو منتقل نکنند کشیده شده بودند، خیلی کوچولو و میکروسکوپی پرده‌ی مردمک‌ها را کشیده بودند، و پایی که جا مانده بود، موش مرده‌ای که شاید چند ساعت پیش یکی از سریع‌ترین موجودات زمین به حساب می‌آمد، موش کوچکی که یک پایش را به گمانم روی چسب جا گذاشته بود و بعد با همه‌ی تقلایی که کرده بوده توانسته خودش را فقط تا آنجا برساند، تا زیر سکوی جداکننده‌ی خیابان از پیاده‌رو آرام بگیرد و راحت بمیرد، درس عبرتی توی یک شب تاریک و ساکت، که دقیقن توی لحظه‌ای که به با بیشترین تسلطش به نمایندگی از دوستان کوچولوترش داشته عرض آشپرخانه‌ی بازداشتگاه را طی می‌کرده اسیر وضعیتی شده که هرگز توی تخیلات و کابوس‌هایش هم به سراغش نیامده بوده، بعد در حالی که سعی کرده به مدت یک ربع واقعیتی که سرش آوار شده بوده را نپذیرد لنگ‌لنگان خودش را رسانده آنجا تا شاید از خابی چیزی بپرد و همه‌چیز برگردد سر جاش، اما برنگشته و بی‌خداحافظی با همه‌ی دقیق قهرمانانه‌ی زندگی‌اش در نهایت گم‌نامی و بی‌اینکه اتفاق خاصی به حساب بیاید اینطور توی تنهاترین حالتی که هرگز تصورش را نمی‌کرده تلف شده است. سوت دیده‌بان بازداشتگاه حواسم را برگرداند سر جاش، رو به شیشه‌ی پنجره‌ای که بخش‌هایی‌ش به خاطر لکه‌های بی‌شمار گل‌پشتش برایم حکم آینه را دارد، در حالی که انتظار داشتم تصویری که چند ثانیه پیش توی مغز و بدنم برای همیشه حک شده بود را ببینم، صورت مرده‌ی جوانک شکسته‌ای را دیدم که که زل زده بود به بهم، چهره‌ای غمگین و بی‌حس، خالی از هر نوع نشانه‌ی زندگی و بدون هیچ شکلی از حالات و شاخه‌های شیطنت، در حالی که پلک‌هایش میل غیرقابل‌انکاری به پایین آمدن داشتند و مردمک‌هایش بی‌هیچ برقی به میلش تن داده بودند، می‌رفت که بیافتد که جفت چشم دیگری که از این‌ور بهش زل زده بودند مانع می‌شد سقوط کنند و برا همیشه بیافتند، از توی همان ترکیب مرده سعی داشت نعره‌ای با صدای خیلی خفیف و گمی بزند که قبل از اینکه به گلو برسد حتا، هزارها بار توی شش‌ها و توی سر متلاشی و پودر شده بود، بی‌همه‌چیز شده بود و اتفاقی که هرگز توی کابوس‌هایش نیفتاده بود طوری خورده بود توی بدنش که جریان خون به بالای گردن و سرش اینطور قطع شده بود، چهره‌ای سفید و بی‌روح

روی تنی شکسته و غم‌زده، که نه فقط یک پاش که همه چیزش را توی لحظه‌ای که فکر می‌کرد ممکن است با شکوه‌ترین لحظه‌ی زندگی‌اش باشد، یعنی در رفتن از این کابین، از دست داده بود، جا خورده بود و با دری که به رویش بسته شده بود برگشته بود سر جای خودش، دراز کشیده بود، چشم‌هایش را بسته بود و تنها به این امید که هرگز بیدار نشود تسلیم سایه‌ای شده بود که وزنِ همه‌ی زمین را انداخته بود روش، نصفه‌های شب از جا پریده بود، باز ناامید از اینکه چرا هنوز خفه نشده، خودش را با همه‌ی آن تقلاهایی که توی خاب نکرده بود، اینطور مُرده رسانده دم پنجره تا چندمتری موشِ مرده‌ای که تنها دوستی بود که در این لحظه می‌شد باهاش همدلی کرد.

شب‌ها از پادگان بغلی هلی‌کوپتر پشت‌سر هلی‌کوپتر بلند می‌شوند و با هر بلندشدنی کانکس که فقط شب‌ها از مزاحمت سربازها و دست‌انداختن‌هایش در امان است، شروع می‌کند لرزیدن. من هم. البته لرز و اضطراب من به‌خاطر چیز دیگری‌ست نه لرزش کابین. چند روز قبل، نمی‌دانم دقیقن چند روز، وقتی در یکی از انبارهای توتون خانه‌ای روستایی در هفت کیلومتری اینجا و در مرزهای کشوری دیگر مخفی شده بودم، صدای این هلی‌کوپترها نه موقع بلندشدن‌شان که زمانی که هدفشان را می‌زدند رعشه به وجود می‌انداخت، لرزش ال‌ان‌م انا خیلی بیشتر است، شدتی که از چندش همسایگی با شروع این اتفاق شوم می‌آید. نوعی مورمور که لحظه‌ای و یک‌هوایی نیست، بلکه مدام و پیوسته است و تمام شب با سرما از درزهای گشاد کانکس تو می‌آید و خابم را حرام می‌کند. طوری شده که با چشم‌های باز و ایستاده خاب‌های رنگی می‌بینم. همین چند لحظه پیش بود که دیدم دقیقن روبروم توی همان سرایشی جهنمی که نه می‌دانم بالایش به کجا ختم می‌شود و نه پایانش پیرمردی قوزی و لاغر با صورتی لاغرتر نسبت به بدن مردنی‌اش در حالی که ایستاده بود تا نفسی تازه کند و دو دستش را روی زانوهایش گذاشته بود، در همان حالت زیرچشمی دارد نگاهم می‌کند و با صدایی که از لب‌های بسته‌اش بیرون می‌آمد چیزهایی می‌گفت که فقط وزوزش به من می‌رسید. فکر کردم که دارد صدایم می‌کند، وقتی چشمم را باز کردم دیدم روی همان سرایشی کنار پیرمرد ایستاده‌ام، زیر بغلش را گرفتم و بنا کردم به هدایتش به سمت بالا، اما او قبول نکرد و با سر به پایین اشاره کرد. برای من فرقی نداشت، دو وَر ابعاد دیگری از آن عکس صامتی بودند که به آینه‌ی دق وضعیتم تبدیل شده بود. هنوز چند قدمی نرفته بودیم که پیرمرد شروع کرد عق زدن و بالا آوردن، گوشه‌ی سرایشی نشاندمش و یقه‌اش را باز کردم، اما هی بالا می‌آورد. همزمان با بالا آوردن‌هایش دست کرد توی بغلِ پالتویش که حالا در موقعیتی نسبتن لمیده به تنش صاف و صوف‌تر نشسته بود. نیم‌بطری ویسکی نصفه‌خورده را درآورد و درحالی شروع کرد سرکشیدنش که دهانش هنوز پر بود از محتویاتی که معده‌اش همین‌طور پس می‌داد. یکهو با جستی سریع که به هیچ جایش نمی‌آمد پاشد و

بطری به دست شروع کرد دویدن سمتِ کانکس من، با اینکه کمی گیج شده بودم اما شروع کردم دویدن دنبالش، وقتی به دم کانکس رسیدم دیوارهایش شُل و شکلاتی و قرمز شده بود. ازش لکه‌هایی با حرارات بالا می‌چکید و زن چاقی با لباس توت‌فرنگی در حالی که بخار از همه‌جایش بلند می‌شد و یک ملاقه‌ی گنده دستش بود و دست دیگرش را به پهلویش حلقه کرده بود ازم پرسید که چه می‌خاهم؟ با سرم به توی کابین اشاره کردم، سرش را به سمتی که من بهش اشاره کرده بودم برگرداند. توی این اشاراتِ سر متوجه نیم‌تنه‌ی پایینِ پیرمرد شدم که از پنجره‌ی کانکس آویزان بود و داشت تقلا می‌کرد برود داخل، زن متوجه تقلا‌ی نامیدانه‌ی پیرمرد شد و با یک ضربه‌ی ملاقه شوتش کرد داخل، بعد پیرمرد با سری جوان‌تر و با همان صدای قبل از توی پنجره سردرآورد و گفت من مربای توت‌فرنگی هستم، و قهقهه زد. قهقهه‌ای که کل کانکس را لرزاند، با رعشه‌ی کانکس بدن من هم شروع کرد لرزیدن. یکهو دیدم وسط کابینِ لختم قوز کرده‌ام و از گرسنگی دو دستم را به معده‌ام فشار می‌دهم، صدای هلی‌کوپتر همانطور می‌آمد. همان‌طور لرزان پخش شدم کفِ کابین.

آنها باروت را هم مثل من دست می‌اندازند، مخصوصن مواقعی که گرسنه‌اش است به قدری این‌ور و آن‌ور می‌دوانندش تا از پا بیفتد. بعد یک تکه نان پرت می‌کنند سمتش. باروت هم طوری که انگار بخاهد اشباح مودی را از خود براند کمی دور و بر نان دست و پا می‌زند و سر می‌جنباند و بعد از اینکه مطمئن شد بازی‌ای در کار نیست نان را می‌قاپد می‌برد گوشه‌ای تا بخورد. دراز کشیده‌ام و به به نصفه‌سیبی زل زده‌ام که از پریروز مانده، دلم نمی‌آید بهش دست بزنم، فکر می‌کنم روزی به دادم خاهد رسید، حتا معتقدم که خوردنش بدیمنی می‌آورد. این را از تفی که انداختم سمتِ دیوارِ سراسرِ سفید کانکس، پیش خودم فکر کرده بودم که اگر بخورد به کانکس و بعد همه‌ی قطره‌هایش از روی دیوار کانکس به پایین سر بخورند و همه هم به کف کانکس برسند، آن وقت خوردن سیب بدیمن نخواهد بود، ولی این اتفاق نیافتاد. حتا از بین قطرات تف روی دیوار یکی را انتخاب کردم و روش به‌عنوان قطره‌ای مسابقه‌ای سرِ آزادی‌ام شرط بستم، اما آن قطره نه‌تنها به کف کانکس نرسید که در یک وجبی طی مسیرش نغله شد. قطره‌ی ضعیفی بود، البته مقصر خودم بودم، چون می‌توانستم سر قطره‌های قوی‌تر شرط ببندم، اما از آنجایی که تنها شرکت‌کننده در مسابقه خودم بودم، به خودم این حق را ندادم و طرف ضعیف‌ترین قطره را گرفتم. به چه امیدی؟ هیچی. هیچ امیدی وجود ندارد. من تا ابد اینجا خاهم ماند. این را قطره‌ی شکست‌خورده و ناله‌ی از سرِ عذاب و شکنجه‌ی باروت و ناروی پیرمرد توت‌فرنگی و پای قطع‌شده‌ی موش شهید و صدای انفجارها و تیراندازی‌ها و رعشه‌های مداوم کانکسم و نصفه‌سیبی به من می‌گویند، که همین الان بدون به‌کاربردن دندان‌ها و تنها با یک حرکت هماهنگ بین ماهیچه و استخوان گلوم، همه‌اش را قورت دادم.



www.mindmotor.biz